



«من درد می‌کشم، پس هشتم.»

بکت

روزِرو گفت: «درد این است که نمی‌شود چشم بست. ما درست شده‌ایم که هی نگاه کنیم.» (ص ۱۰۸، سنگ و سایه)
صفت هستی درد است نه تفکر.
در و «سنگ و سایه» از چنین پرسپکتیوی به جهان نگاه می‌شود. از پشت چشمی که سنگ روی پلکش فشار می‌آورد. سنگ سیاه. از این پرسپکتیو در نگاه به جهان زاویه‌دیدی گشوده می‌شود، که با غایت‌مندی‌های زیست روزانه و منفعت‌طلبی‌ها میانه‌ای ندارد. و انگار ایماها و اعترافات این‌دو شخصیت داستانی (روزرو و شولو) تنها در این نقطه و میدان شیکلستانی است که با مکان خود انسجام پیدا می‌کند. شبی که کنش‌ها پایان یافته‌اند و سکوت و سکون همه حالات تاملات نفسانی را برمی‌انگیزاند. مثل همان سایه‌ای که در نگاه نیچه‌ای به حقیقت جهان در ظهر پدیدار می‌شود – و در نگاه صدف‌ری در شب مهتابی – زمانی‌که میان شی و سایه‌اش و انسان و روحش کم‌ترین فاصله وجود دارد. یعنی فاصله‌ها حذف می‌شوند: میان سنگ و سایه و من و دیگری…

بکت پس از جنگ در تابستان ۱۹۴۵ به دیدار مادرش در ایرلند می‌رود. و به خانه‌ای که دیگر خراب شده است و مادری که حالا در همان محله و در خانه جدیدش زندگی می‌کند. و محله‌های کودکسی و یادهای آن دوران‌ش را می‌کاود و به شعوری تازه می‌رسد و فضاهای جدیدی در ذهنش شکل می‌گیرند. فضاهایی جهنمی منبعث از جنگ که بر کارهای بعدی‌اش تأثیر زیادی می‌گذارند و می‌گویند در چنین اشرافی بوده که توانسته نمایشنامه «آخرین نوار کراپ» را بنویسد. صدف‌ری هم در «سنگ و سایه» تعمدی دارد تا به محله‌های کودکی‌اش و بازی‌هایش اشاره کند و به جهان پیش از جنگ. آیا «سنگ و سایه» هم محصول دیدار جنوب پس از جنگ صدف‌ری است؟ که این‌همه خرابی و مرگ بر آن خیمه زده است.

انگار بکت است. با همان فشارها و اضطراب‌ها و برای اینکه تکه‌تکه نشود و نمیرد ناگزیر به نوشتن است و ناگزیر است به اعماق سوژه خود رسوخ کند و شواهدی باشد بر این جدالی که می‌خواهد او را از درون تکه‌پاره کند. حقایقی که مجبور است به آن‌ها وفادار باشد و آن‌ها را به کلمه تبدیل کند و معادلی هنری برایشان بسازد. کلماتی که با آنها حس می‌کنیم سرکوب درون خود انسان‌ها است و در احکام و تصورات زیباترین‌شان از هستی خود را نشان می‌دهد. انگار نهیلیسم‌ای با کودکی شرقیان متولد شده است. چون همواره نظام‌های غیردموکرات به‌جای آنها تصمیم گرفته و در میانه چرخ دندان‌های رعب و هراس و کابوس «اسباب»‌ها، چرخ شده‌اند.

با چنین نگاهی است که متن سادستی و چندشقه و توهمز را شکل می‌گیرد و روشنفکر را بدل به انسان عزت‌گزیده‌ای می‌کند که جلای بالای سرش ایستاده است. تا در برابر خود، جز نهیلیسم و جنون و انتحار چیزی نبیند… در جهانی که چهره‌های شفاف و بری از گناه وجود ندارند. «شولو» و «روزرو» هم قربانی‌اند و هم جلا. لذا در چنین گفتمانی مجموعه‌یت انسان و واقع غیرممکن است گوین همه‌چیز براساس وراجی پیش می‌رود یعنی ما فکری کارکرده‌به معنای روایت درآواز کلمه نیستیم یا به یلاتی که در سطح کارکردی روایت را از این حالت به حالت مغایر دیگری بکشاند، کنش‌ها از رویا و خواب و آرزوهای برپادرفته و توهمات فراتر نمی‌رود.. و این درست عکس رمانتیمی است که جهان را مالاامال و پیر از معنا می‌بیند و معناها را جمع می‌کند تا در منظومه اخلاقی و مادی خود یازتاب دهد.

«گارل» می‌گوید: «انبوهی از رنج‌های عظیم در موزه لوور نهفته است.» و «سنگ و سایه» هم موزه‌ای است که درد و رنج عظیم بشری را در آن مشاهده می‌کنیم. انگار نویسنده بر لبه مفک تاریخ نشسته و پرسشش این است که چگونه رنج و درد نیاکان خود را رستگار سازد. این پرسش یا این نیروی پیش‌برنده روایت درآواز صدف‌ری همواره وجود دارد. به‌این‌معنا زمان او زمان مجازمرسلی نیست، بلکه بیشتر زمانی استعاره‌ای است و ما در زمان با دوردتویی این زمان سرورگار داریم. زمانی که در «سنگ و سایه» ظاهرا از یک محدوده مکانی مشخصی که مکان آموشد آدم‌های داستان است، فراتر نمی‌رود. از میدانی در شیکسل‌های (زیر گل) که شخصیت‌ها دور آن تاب می‌خورند. تاب می‌خورند تا بمیرند.

داستان در روستایی دورافتاده و مهجور از جهان میان «وردان» و «میان» می‌گذرد. با خانه‌هایی کاهگلی و کومه‌هایی کوتاه و بی‌نور… از گل و گچ و سنگ… آدم‌هایی با زندگی‌ای کند و بطنی– که انگاری هزاران سال بر آنها گذشته یا تازه متولد شده‌اند. آدم‌هایی پیر– کودک که با رنگی از اندوه و در فضایی از کابوس و هول و فاجعه زست می‌کنند– و ما را به یاد فضای قصه‌های جنوبی احمد محمود و ساعدی و ضعیج می‌اندازند، و جنوبی که جنوب خود صدف‌ری است. انگار همان رنگ‌های نو‌گویی تند زرد و پرتقالی و گوگردی جنوب است که حالا صدف‌ری آن‌ها را در شب ترسیم کرده است. رنگ‌های تار و تند و آبی و مهتابی…

این «سایه‌بازی» در شب زاویه‌دیدی است که هم فضا را می‌کشاید و هم با پاک‌کردن و موجو آن همراه است، سنگی به چشمان شولو نشسته، سنگی که هم باعث ندیدارشدن می‌شود و هم ازسوی دیگر چنان خنکایی دارد که چشم مانیبا را سالم می‌کند و دیدار را ممکن می‌سازد. نیمی سنگ و نیمی چشم. گاه



نقدی بر «سنگ و سایه» محمدرضا صدف‌ری

روایت روزگار خراب

نمایش در هیئت بُتل تُسویی است که پشت گرداله سرکین در سوراخ مانده است و گاه یوزپلنگی که از بس می‌جهد سنگ توی پنجه‌اش آب می‌شود. این تناقض و پارادوکس بنیاد روایت صدف‌ری است، تا بتواند خلل و فرج در سایه‌ها را بنویسد.

این تباین بین شخصیت‌ها و بین نور و ظلمت و فضای باز و سوراخ و سنگ و سایه و خالی/چاه. یوزپلنگ/ بتل، بالاسون‌ها/پایینه‌ها، سردار/ سرباز و… تناقضات اصلی متن و ملازمان پیش‌برنده روایت‌اند. در ابتدا با چشم‌انداز درّی سیاه که از پشت درختان پیداست روبرویم و درانتها در قبر و جاله «زمینی قور تراشیده در چاله‌بیدی که پیش‌تر زوزو در آن گیر کرده بود.» (ص ۱۴۴) و در چارچوب این جهان با سلسله‌ای از تنوّیت‌های فرعی است که افق را زل‌الوده و استراتژی روایی را با همه شاخ‌وبرگ‌هایش تجسد می‌بخشد. رازآلودگی حاصل از اصابت سنگ سیاه به شیکسلان و سنگی که به چشم زوزو هم اصابت کرده و انگار رابطه چشم با جهان درواقع امر همان رابطه روایت با جهان چشم است. جهانی خوئین و مجروح و تلاشی که در زیر باران سنگ‌ها به پس‌پیش می‌رود و واقعیت و اوهام را در ذهن‌ها درهم می‌آمیزد و یکباره همه‌چیز را نیست‌و نابود می‌کند. «می‌خواهی نشانت بدهم کجا هست. حتی اگر شخصیت‌ها در زمان و مکان حرکتی هست. دیدی یکهو همه چیز نیست شد!» (ص ۳۳) در چنین زمان شبانه‌ای ما با بازگشت و با توقف کنش‌ها روبرو هستیم. با واقعه‌ای که اتفاق افتاده است. و همه‌چیز از خلال تباین درحضور اشیاء ساخته می‌شود نه از خلال اشیاء فی‌الذاته. جهانی که بوده و کن‌فیکون شده است. حتی اگر شخصیت‌ها در زمان می‌آید تو سر می‌کنی- یا بگویم درواقع بیرونی- باز به تلاوسه‌های درون باز می‌گردند، به شب و سایه‌های خودشان. به نقل زمانی که گذرانده‌اند. به پرده‌ای که فرو می‌افتد و همه حالات تامل وجدانی را برمی‌انگیزاند: «جای آن نبود خودم را کور کنم. به‌ناچار گریختن و دیدن جای همه‌چیز را گرفتم.» (ص ۱۴۲)

●●●

بنابراین می‌توان گفت نویسنده دلالت‌های خود را نه از طریق گزاره و روایت خبری، بلکه با به‌کارگیری ابزارهای فنی، مانند خواب و رویا، مونولوگ و دیالوگ و تداعی و اسطوره و فولکلور و تداخل زمان و مکان‌ها و

هیچ‌کس نیست و بوی سوخته از آن بیرون می‌زند. و خلق ایهام از طریق کنش وصف تا این توصیف را به نیروی کشفای درون ساختار روایی برای استحاله و تغییر ابعاد رمزی ببرد (سایه، چاه، چارچوب، قبرستان و اسب و آسیاب و…) تا همه‌چیز را به اعتبار بُعد حقیقی خود و نه بعد مجازی‌اش بسازد.

این بافتار رمزی اشیاء و کلمات و ساخت وقایع باعث می‌شود تا مخاطب به استحضار سلسله‌ای از تصویرها برسد که قائم بر نوعی از تناهی یا تناظر بین مفهوم انهدام و خرابی هستند. انگار هراتجه را روایت از سلسله تناظر منتج از توصیف‌های مبهم از وقایع یا کنش‌ها می‌دهد. به‌همان چیز غائب یعنی جنگ اشاره دارد.

«این آبادی که می‌گویی چیست؟… آبادی… چاه، آب، خانه، درخت، آسیاب. این‌ها همه آبادی است.» (ص ۱۴۱) و آبادی‌ای که حالا خرابه و نیست شده است.

●●●

از سوی دیگر منطق «سنگ و سایه»، منطق «بازی» است. و «آیند و روند آدم‌های سنگ و سایه در جاهایی است که روزگاری زمین بازی آن‌ها بوده است.» و انگاری متن با همین منطق بازی پیش می‌رود و در سطح زیباشناسانه خود و در نگاه به جهان بر مبنای این بازی روایی سامان گرفته است. این بازی به مولف اجازه می‌دهد تا نوشتاری جدید را عرضه کند، که براساس قلب و تغییر نوشتار سنتی طرح‌زده شده است. {نوشتار/ بازی‌ای که در رمان قبلی خود «من ببر نیستم…» به شکلی با بازی «کاسه»‌ها در رودخانه به سوی آن پورش برده بود.}

«سنگ و سایه» به‌این‌معنا یکی بازی (نمایش) است و بازی‌سازی و تئاتر و گفتگو در آن اهمیت محوری دارد. «روزرو» و «شولو» دو شخصیتی هستند، که برصحنه نمایش ایستاده‌اند و بازی می‌کنند و بازی براساس آن‌ها پیش می‌رود. یکی نقش سردار و آن دیگری نقش «سرجوخه» را دارد. و از میان دیالوگ و گفتگوی آنها و نثر دراماتیزه صدف‌ری، با بگوینم در «دل» آن‌ها، شخصیت‌های دیگر زاده می‌شوند: «بلبلو (کامرد) سرباز – زن»، و حتی به شخصیت‌های دیگر قصه‌های صدف‌ری مماس می‌شوند، اشاره نویسنده به «دو رهگذر، روی پل درنهایت داستان هم بر این نکته تأکید می‌گذارد: «روزرو به راه افتاد که از او دور شود، برگشت: بیا همدیگر را بغل کنیم. آن دو تا روی پل یکدیگر را بغل کردند.» «اما ما هیچ گاه به پل نخواهیم رسید چون درد کسی نیستیم. برای چه باید همدیگر را بغل کنیم؟» (۱۴۲).

و از میان این بازنمایی مسخره واقع به شخصیت‌های دون‌گیخونه و سانچز رمان «دن‌کیشوت» هم اشاره می‌شود و جنگ‌شان با آسیاب‌های بادی و طنز سلحشورنامه شوالیه‌ای. «روزو گفت: سرورم، بی فرامیدج چه راهی در پیش بگیریم؟ شولو گفت: سرجوخه، تو تا به اینجا کار یارورمان بوده‌ای. شرم‌آور است! من یک لنگه از بوتین‌هایم را گم کردم. زوزو گفت: من دیدمش. شولو گفت: کجا بود؟ زوزو گفت: در دهان سگی بود می‌رفت.» (ص ۱۴۰)

همچنان‌که اگر قصه «سرباز» و «زن» و «بلبلو» (کامرد) را به نوعی قصه‌های مستقل در دل این روایت در نظر بگیریم با تعریفی از گونه‌های رمان به معنای اشکولفسکی نزدیک می‌شویم. تکنیکی که اشکولفسکی آن را اسلوب «هزارویک شبی و دون‌کیشوتی» می‌خواند. اشخاصی که ظاهر می‌شوند و سپس پنهان می‌گردند… و چون ساختار روایی غرق درشگفتی است پس مخفی‌شدن‌ها را با جهانی درون همین بافت‌ها خواند شگفتی‌ای که جهانی شبه‌اساطیری خلق می‌کند، با اجرایی که دست به انتقال حادثه در مرزهای اسطوره‌ای می‌زند. «شولو گفت: خدا نکند. تو کسی هستی که ناو هود را سر به نیست کرد. هنر کردی. تو همان کسی هستی که درخت خشک در پیش پایش سبز می‌شود…» (ص ۵۸)

●●●

فولکلور و بازی برحسب نظر باختین، در ادبیات مقوله‌ای اساسی است، چون مجاورت میان اشیاء را مجاورتی بیشتر متناسب با طبیعت اشیاء می‌سازد، و نگاه ایده‌آلیستی و روابط معمول را متلاشی می‌نماید. بازی که در فولکلورها موجود است روابط سنتی و کلاسیک در ذهن مخاطب را به‌هم می‌زند و روابط طبیعی (دیگری) را جانشین آن می‌کند. این حرکات به نوعی کشف مستقیم مجاورت‌هاست و غایب‌ها را میان اشیاء، برملا می‌کند. و جسارت دیدن چیزهایی را که رویتشان محظور بوده می‌دهد و یا چیزهایی را که اخلاقیات با تاریکی پوشانده بودند برملا می‌سازد.

یعنی اگر– آن‌گونه‌که باختین در مورد «رابله» می‌گوید- فرهنگ قرون وسطی در پی تفسیر حیات تن و معنای آن نبوده و آن را انگار می‌کرده و جسم به این‌ترتیب از معنا وکلمه تهی بود و بین کلمه و تن انقطاع کاملی بود. در این منظور «سنگ و سایه» یا (سایه و مایه) داستان جان و تن به معنای مدرن است. «خودم می‌دانم که راست می‌گویم. سایه‌ام بغل باز می‌کرد. شن می‌کرد میان ریگ‌ها با بس خنک و خوش بود. نمی‌دانم چرا نابینا چشمش روشن نمی‌شود.» (ص ۱۶) باختین در برخورد با رابله یک عرصه هنری جدید را باز می‌کند، تا پیچیدگی‌های خارق‌العاده تن را با همه‌اش، دلش می‌کشید سنگ را به این جسمانی فیزیکی و مادی یا اتصالی مکانیکی زمانی بخواند، نه اتصالی غیبی و رمزی که معانی تن را به نسیان می‌سپرد. این برخورد طبعاً به کلمه هم حضور و واقعیت و مادی‌تاش را عطا می‌کند و هم این مقوله‌ها را در سایه نگاه می‌دارد. به‌هرروی نقدی است بر نگاه ایدئولوژیک غیبی و زاهدانه.

ادامه در صفحه ۱۱

ادبیات

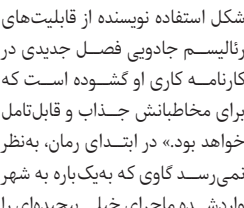
عطف

هجوم گاوها به شهر

در نیم‌روز تابستانی که شهر در زیر نور آفتاب به گرمای تفتنده‌ای رسیده بود – این را سرباز در زیر کلاهخود سنگین فلزی‌اش بیشتر حس می‌کرد– به‌ناگاه گاوِ خشمگین در وسط خیابان نیمه‌خلوتی پیدا شد که انتهایش به یکی از دروازه‌های کاخ ریاست جمهوری می‌رسید و نرسیده به آن در دو طرف پیچ می‌خورد. قسمت انته‌ای خیابان را از همان سر چهارراه بسته بودند و سرباز مسلح درست در وسط خیابان در کنار تابلو ورود ممنوع پاسانی می‌داد تا مبادا کسی وارد شود و دوصد متری باقی‌مانده خیابان را گذر کند و به دروازه کاخ برسد، گرچه آن‌جا هم سربازان بیشتری به کشیک مشغول بودند. واقعیت این بود که گاو به‌یک‌باره پیدایش شده بود. هیچ‌کسی پیش‌تر آن را ندیده بود؛ نه راننده‌های موتورهایی که می‌گذشتند و نه رهگذران اندکی که در آن ساعت از پیاده‌روها عبور می‌کردند. «گاوه‌ای برنزی» محمدآصف سلطان‌زاده با این عبارت شروع می‌شود. رمانی که این‌روزها در نشر چشمه منتشر شده و تجربه جدیدی در کارنامه نویسنده‌اش به‌شمار می‌رود. محمدآصف سلطان‌زاده در اواخر دهه هفتاد مطرح شد؛ به‌واسطه انتشار مجموعه داستانی با نام «در گریز کم می‌شویم»، مجموعه داستانی که توانست جایزه هوشنگ گلشیری را در اولین دوره برگزاری این جایزه کسب کند.

سلطان‌زاده در سال ۱۳۴۳ در کابل متولد شده و به‌خاطر شرایط نامساعد و جنگ‌زده کشورش، مثل بسیاری دیگر از نویسندگان افغان، به ایران مهاجرت کرد و حالا سال‌هاست که به اروپا مهاجرت کرده است. صدف‌سالی می‌شد که کتاب جدیدی از این نویسنده منتشر نشده بود تا این‌که رمان تازه او این‌روزها به چاپ رسیده است. رمانی که روایتی است از یک استحاله. «گاوه‌ای برنزی»، داستان شهری است که به‌ناگاه سرورگله گاوهایی در آن پیدا می‌شود که به دیگران هجوم می‌برند و شهر را در ترس فرو می‌برند. تعداد این گاوها همین‌طور بیشتر می‌شود و حضور ناگهانی‌شان در شهر تبدیل به یک بحران می‌شود. در بخشی از توضیح پشت جلد کتاب درباره این رمان آمده: «رمان با استفاده از نگاه رئالیسم جادویی نوشته شده است و می‌شود بازخوانی بخشی از تاریخ انسان معاصر از نسوی آن دید.

شکل استفاده نویسنده از قابلیت‌های رئالیسم جادویی فصل جدیدی در کارنامه کاری او کشوده است که برای مخاطبانش جذاب و قابل‌تامل خواهد بود.» در ابتدای رمان، به‌نظر نمی‌رسد گاوِ که به‌یک‌باره به شهر واردشده ماجرای خیلی پیچیده‌ای را به وجود بیاورد. اما حضور این گاو و بعد گاوه‌ای دیگر نظم حاکم بر شهر را برهم زده‌اند و تشویش و ترس را در دل مردم شهر انداخته‌اند. کم‌کم حضور گاوها در شهر بدل به ماجرابی می‌شود و این سوال به‌وجود می‌آید که این حیوانات از کجا آمده‌اند و چه‌کسی و با چه هدفی آن‌ها را به شهر فرستاده است. در بخشی دیگر از این رمان می‌خوانیم: «جنگ را آدمی با در نیم‌روز شروع می‌کند با پس از سپیده‌دم. در این موقع سربازان با خیال راحت به استراحت مشغول می‌شوند. در سپیده‌دم، سربازی که تمام شب از ترس حمله دشمن پاسانی داده، می‌پندارد که دشمن در این لحظات که زمین‌رومان در روشنی فرو می‌روند، امکان ندارد که حمله کند. ولی می‌کند. دشمن اگر عاقل باشد که هست، درست در همین زمان حمله خواهد کرد. آن کسی که تا حالا به آدمی بودن منشأ گاوها باور نداشته باور کند که آن‌ها شعور داشته‌اند که در این نیم‌روز وارد شهر شده‌اند…».



«هواپیمایی بلند می‌شود، خورویی در حال حرکت است، دانش‌آموز تحصیل می‌کند، یکی فلسفه می‌خواند، یکی فیزیک، نوک درخت‌های بلند محوطه خانه با هر باد ملایمی تکان می‌خورد، سکوت هست و من شهربک لای شاعری گیر کرده‌ام در این لحظه کوچک‌ترین فکر دیوانه‌کننده‌ای در مورد هیچ امری ندارم که پدرم با مشت دهانم را پر از خون می‌کند، صورتم گرم می‌شود… داغ… خون را در دهانم مژه می‌کنم… خوشم هم می‌آید…» این شروع رمانی است با نام «آن‌ها با شاعری که خیلی دوستش داشتند بد تا کردند» از مجتبا هوشیارمحبوب که این‌روزها در نشر چشمه منتشر شده است. از هوشیارمحبوب پیش از این رمان «آقای ما زنی و دللتگی‌های پدرش» منتشر شده بود. رمان تازه او، از فصل‌ها و تکه‌های کوتاهی تشکیل شده که به داستان زندگی چند پسر جوان مربوط است. ماجرای زندگی یکی از این پسران محور داستان است. او نمی‌تواند آن‌ها با شاعری که خیلی دوستش داشتند…/ مجتبا هوشیارمحبوب

«هواپیمایی بلند می‌شود، خورویی در حال حرکت است، دانش‌آموز تحصیل می‌کند، یکی فلسفه می‌خواند، یکی فیزیک، نوک درخت‌های بلند محوطه خانه با هر باد ملایمی تکان می‌خورد، سکوت هست و من شهربک لای شاعری گیر کرده‌ام در این لحظه کوچک‌ترین فکر دیوانه‌کننده‌ای در مورد هیچ امری ندارم که پدرم با مشت دهانم را پر از خون می‌کند، صورتم گرم می‌شود… داغ… خون را در دهانم مژه می‌کنم… خوشم هم می‌آید…» این شروع رمانی است با نام «آن‌ها با شاعری که خیلی دوستش داشتند بد تا کردند» از مجتبا هوشیارمحبوب که این‌روزها در نشر چشمه منتشر شده است. از هوشیارمحبوب پیش از این رمان «آقای ما زنی و دللتگی‌های پدرش» منتشر شده بود. رمان تازه او، از فصل‌ها و تکه‌های کوتاهی تشکیل شده که به داستان زندگی چند پسر جوان مربوط است. ماجرای زندگی یکی از این پسران محور داستان است. او نمی‌تواند آن‌ها با شاعری که خیلی دوستش داشتند…/ مجتبا هوشیارمحبوب

مروار

تازه‌های نشر چشمه

ترکیب‌های کهنه و قصه‌های نو

«کلمه‌ها و ترکیب‌های کهنه» نوشته محمدحسن شهمسوری شاید از متفاوت‌ترین کارهای این نویسنده باشد که بعد از چند سال در نشر چشمه بازنشر شده است. این مجموعه با هشت داستان کوتاه پیش از این در سال ۷۶ در نشر آسا درآمده بود. داستان‌ها به‌لحاظ روایی تفاوت‌هایی با هم دارند، برخی داستان‌ها روایتی سرراست و داستانی تک‌خطی دارند و آرام پیش می‌روند و تمام می‌شوند و برخی دیگر این‌گونه نیستند. «تمام بعدازظهر منتظر صدای زنگ در بودیم. مادر روی پله‌ها داخل حیاط نشسته بود… مادر تکانی خورد. برای هزارمین‌بار در حیاط را باز کردم. دو طرف کوچه کوچه را تا آن جایی که چشم‌هایم می‌توانست، نگاه می‌کردم. مادر هم مثل دفعه‌های پیش که در را باز می‌کردم، روسری‌ام را محکم کرد. در تمام بعدازظهر این تنها کاری که انجام می‌داد.» داستان «کمی آن‌طرف‌تر، مادر، روی پله‌ها» با این جملات آغاز می‌شود. چند داستان دیگر این مجموعه نیز روایتی از روزهای جنگ به‌دست می‌دهد. از روزگاری در جایی دورتر از صحنه‌های نبرد. در یک نگاه کلی شاید بتوان گفت شهمسوری در داستان‌های این مجموعه بیشتر به قصه‌پردازی توجه داشته است تا به‌کارگرفتن شگردهای فرمی و شاید از این‌روست که مجموعه «کلمه‌ها و ترکیب‌های کهنه»، نخستین مجموعه این نویسنده در میان دیگر کارهای او تفاوتی چشمگیر دارد. «ترتیب صحیح پیرم» از داستان‌های جالب‌توجه این مجموعه است که دست‌کم در زمان انتشار آن بیشتر دیده شد. این داستان روایت رابطه پدر و پسر است که در شرایط خاصی در کنار هم زندگی می‌کنند و با مرگ‌هایی مواجه‌اند که هر بار رابطه‌شان را دستخوش اتفاقاتی می‌کند. «به‌گمانم وضع دارد کم‌کم رویه‌راه می‌شود. منظورم آرامش خیال از بابت تربیت صحیح پسرم است. در حال حاضر تنها نگرانی‌ام این است که چنر پدر دیگر باید بین من و پسرم بمیرند تا وضع کاملاً عادی شود. به‌هرحال وضع پیچیده‌ای است.» دیگر کتاب‌های این مجموعه نیز سعی دارد رویه عادی روابط را

پس برند و از واقعیت هرچند تلخ و هولناک روابط پرده بردارد.

کلمه‌ها و ترکیب‌های کهنه/ محمدحسن شهمسوری

بی‌خبری

«ناگهان پی می‌بریم رابطه‌مان با حقیقت واقعی نیست، در جابای زندانی شده‌ایم، ناگهان درمی‌یابیم زمان با زمانه‌مان یکی نیست. آن‌ها از جُمنی دیگرند… در حباب زندگی می‌کنیم، می‌چرخیم و نفس می‌کشیم، بی‌حافظه‌ای ماهی‌گونه، که هر دور تازه که می‌زنیم گمان می‌کنیم جهان تازه‌ای آغاز شده است.» رمان «تن تنهایی» نوشته سحر سخایی با این سطرها آغاز می‌شود. این کتاب در سری کتاب‌های قصه آبی نشر چشمه درآمده که در شرح آن آمده است: زائری، قصه‌گو و جریان‌محور. تن تنهایی روایت زندگی چند شخصیت جوان است که سری پرشور دارند و در کار موسیقی‌اند. یکی نوازنده و دیگری آهنگساز. خود نویسنده نیز گویا نوازنده تار و آهنگساز است و از این روایت او از زندگی شخصیت‌هایش با تجربه زیسته خودش ارتباطی نزدیک دارد. رمان اول سخایی پایانی روشن ندارد، پاراگراف آخر با این جملات تمام می‌شود که «کسی نمی‌داند بسا بعدها…» یا «کسی را خبر خنر ندارد» که بر دیا هم می‌نویسد: «رمان سرشار است از واگویی‌های راوی و جملاتی که حاصل تاملات او است درباره هستی، زمان و جهان، اما کشف اینکه تا چه‌چند این تاملات تازه باشد یا به‌قول راوی «جهان تازه‌ای» آغاز شده باشد می‌ماند برای مخاطب.

تن تنهایی/ سحر سخایی

«نه چندان زیبا، با هوشی متوسط»، اولین رمان محمدجواد صابری به‌تازگی در نشر چشمه منتشر شده است. این رمان، ماجرای روزهای پایانی خدمت سربازی پسری جوان است که مواجهه او با مرگ زندگیش را از روال طبیعی خارج می‌کند و باعث می‌شود که به زادگاه پدری‌اش برگردد و با اتفاقات و آدم‌هایی روبرو شود که علاقه‌ای به آن‌ها ندارد. او در رابطه عاشقانه‌اش نیز دچار بحران شده و این موضوع وضعیت او را وخیم‌تر می‌کند. او به کابوسی دچار است که می‌خواهد از آن خلاص شود. در بخشی از این رمان می‌خوانیم: «یکی جسدش سه شبانه‌روز کنار دیوار پادگان افتاده بود. روز آخر برف سنگینی شروع شد. و به نظر نگشیده آن‌قدر برف روی زمین نشست که گرد فرااموشی پاشیده همه‌جا. حتا جسد آن‌هم به‌خوش را فرااموش کرد وگرنه وقتی برف‌ها را می‌روبیند جنگ می‌زد به آسفالت خیابان و ماشین برف‌روب را سرچایش می‌خکوب می‌کرد. یکی دیگر یک یا نداشت و دو سال از کار او را یاد این شعر می‌انداخت: یکی روبهی دید بی‌دست‌وبای/ فروماند در لطف و صنع خدای. یکی دیگر هم جای چنگش هنوز روی دست نبشده بود. بردیا فکر کرد ماجراه‌ای ربطی هست که تأثیری مرموز و ناشناخته دارند. گفت این ماجراها به زندگی آدم سمت‌وسو می‌دهند. بنفشه سعی می‌کرد نگاهش را بدوزد به آخرین چیزی که در دیدرسش بود. خیلی دور نبود، یک متر آن‌طرف‌تر دیوار بود…» «نه چندان زیبا، با هوشی متوسط»، زبانی طنزآلود دارد و نویسنده کوشیده تا فضاسازی متفاوتی از زندگی روزمره به دست بدهد و دراین‌میان اوهام شخصیت داستان نقشی پررنگ دارد.

نه چندان زیبا، با هوشی متوسط/ محمدجواد صابری

هیچ‌راهی نبود

«هواپیمایی بلند می‌شود، خورویی در حال حرکت است، دانش‌آموز تحصیل می‌کند، یکی فلسفه می‌خواند، یکی فیزیک، نوک درخت‌های بلند محوطه خانه با هر باد ملایمی تکان می‌خورد، سکوت هست و من شهربک لای شاعری گیر کرده‌ام در این لحظه کوچک‌ترین فکر دیوانه‌کننده‌ای در مورد هیچ امری ندارم که پدرم با مشت دهانم را پر از خون می‌کند، صورتم گرم می‌شود… داغ… خون را در دهانم مژه می‌کنم… خوشم هم می‌آید…» این شروع رمانی است با نام «آن‌ها با شاعری که خیلی دوستش داشتند بد تا کردند» از مجتبا هوشیارمحبوب که این‌روزها در نشر چشمه منتشر شده است. از هوشیارمحبوب پیش از این رمان «آقای ما زنی و دللتگی‌های پدرش» منتشر شده بود. رمان تازه او، از فصل‌ها و تکه‌های کوتاهی تشکیل شده که به داستان زندگی چند پسر جوان مربوط است. ماجرای زندگی یکی از این پسران محور داستان است. او نمی‌تواند آن‌ها با شاعری که خیلی دوستش داشتند…/ مجتبا هوشیارمحبوب

«هواپیمایی بلند می‌شود، خورویی در حال حرکت است، دانش‌آموز تحصیل می‌کند، یکی فلسفه می‌خواند، یکی فیزیک، نوک درخت‌های بلند محوطه خانه با هر باد ملایمی تکان می‌خورد، سکوت هست و من شهربک لای شاعری گیر کرده‌ام در این لحظه کوچک‌ترین فکر دیوانه‌کننده‌ای در مورد هیچ امری ندارم که پدرم با مشت دهانم را پر از خون می‌کند، صورتم گرم می‌شود… داغ… خون را در دهانم مژه می‌کنم… خوشم هم می‌آید…» این شروع رمانی است با نام «آن‌ها با شاعری که خیلی دوستش داشتند بد تا کردند» از مجتبا هوشیارمحبوب که این‌روزها در نشر چشمه منتشر شده است. از هوشیارمحبوب پیش از این رمان «آقای ما زنی و دللتگی‌های پدرش» منتشر شده بود. رمان تازه او، از فصل‌ها و تکه‌های کوتاهی تشکیل شده که به داستان زندگی چند پسر جوان مربوط است. ماجرای زندگی یکی از این پسران محور داستان است. او نمی‌تواند آن‌ها با شاعری که خیلی دوستش داشتند…/ مجتبا هوشیارمحبوب